

دنیایی آشنا

هوانگ سوک یانگ

مترجم: زینب مهدوی پور



دنیایی آشنا

..... نویسنده: هوانگ سوک یانگ • مترجم: زینب مهدوی پور
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹-۱۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: هوانگ، سوگ-یونگ، Hwang, Sog-yong ۱۹۴۳-م.، ۱۹۴۳-عنوان و نام پدیدآور: دنیای آشنا/ هوانگ سوک یانگ؛ مترجم زینب مهدوی پور؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م. □ شابک: ۹-۱۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Natikeun Sesang. یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «Familiar things» به فارسی برگردانده شده است. یادداشت: کتاب حاضر قبلاً با عنوان «چیزهای آشنا» با ترجمه مهسا داودی توسط انتشارات دانش آفرین در سال ۱۴۰۰ منتشر شده است. □ عنوان دیگر: چیزهای آشنا. □ موضوع: داستان های کره ای -- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Korean fiction □ شناسه افزوده: مهدوی پور، زینب، ۱۳۷۰-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۹۹۲/۸۴۳ رده بندی دیویی: ۸۹۵/۷۳۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۳۵۶۳۰

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

«هنوز پرنده هامی خوانند
هنوز باران می بارد
و طبیعت هنوز زنده است
کمی با آن مهربان باشیم.»

پونه



خورشید از آن سوی مزرعه و در مجاورت رودخانه غروب کرد. هر کسی در هر نقطه‌ای که ایستاده بود می‌توانست در یک چشم برهم زدن خورشید مدور و شکوهمند را در دوردست‌ها ببیند. آفتاب زودتر از همیشه غروب کرد و در افق محو شد. کامیونی با سرعت بالا از اتوبان کنار رودخانه نزدیک به حومه شهر عبور می‌کرد، ولی به محض این‌که روی پل رسید با ترافیک سنگینی مواجه شد، به همین خاطر با سرعت کمتری به راهش ادامه داد.

پسری پشت کامیون ایستاده بود و همان‌طور که جاده روبرو و رودخانه را تماشا می‌کرد با هر دو دست چهارچوب فلزی پشت صندلی راننده را گرفته بود. او در پایانه شرقی یک کلان شهر همراه با مادرش سوار کامیون زباله‌ها شده بود. کامیون‌ها به‌کندی در مسیر جاده پیش می‌رفتند، گاهی متوقف می‌شدند و دوباره آرام آرام شروع به حرکت می‌کردند، سپس از مسیر اتوبان خارج می‌شدند و به جاده ناهمواری می‌رسیدند که از جزیره نزدیک رودخانه عبور می‌کرد. این جاده پیش از پیوستن به آن سوی جزیره از کنار نهری می‌گذشت که از رودخانه منشعب می‌شد. جز درخشش آسمان در سمت غرب، همه جا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. دهکده کوچکی میان تپه‌های شمالی و نهر آب قرار داشت. سوسوی ملایم چراغ‌ها از پشت پنجره خانه‌ها دیده می‌شد. پسرک پیش خودش فکر کرد که حتماً یکی از آن خانه‌ها متعلق به او و مادرش است.

چمن‌های کشیده و نقره‌فام کنار نهر چنان در آن ظلمت تاب می‌خوردند که انگار یک مرتبه وارد سرزمین دورافتاده و بیگانه‌ای شده‌اند.

همان‌طور که چراغ جلوی کامیون‌ها روشن و خاموش می‌شد، بقیه ماشین‌ها در دل آن هوای مه‌گرفته و غبارآلود فرو می‌رفتند. کامیون‌ها از نورهای گرمابخش دهکده دور شدند و در جاده سربالایی پیش رفتند. در همان تاریکی چیزی شبیه دانه گندم یا برنج به صورتشان برخورد کرد. به جز آن پسر و مادرش، سه مرد و دوزن دیگر از محل جمع‌آوری زباله‌های شهری روی انبوه زباله‌های عقب کامیون نشستند. همه آن‌ها تکه پلاستیک متوسطی همراه خود آورده بودند تا روی آن بنشینند یا وقتی در کامیون

می ایستادند و گوشه‌ای را می چسبیدند آن را دور پاهایشان بپیچند. پسر و مادر که از همان ابتدا وسط انبوهی از زباله‌ها بودند متوجه هیچ بوی عجیب و غریب و تازه‌ای نشدند، ولی به محض این که کامیون به بالای تپه رسید و در محوطه‌ای بزرگ‌تر توقف کرد، دیگر به سختی می توانستند با وجود بوهای زننده و متعفن نفس بکشند. آن بوی غیرقابل تحمل و زننده، ترکیبی از بدترین بوهای دنیا بود؛ از جمله کود، فاضلاب، غذاهای فاسد، سس جوشانده سویا و خمیر ترش سویا که در آن تاریکی بی هوا به صورت، ساعد، لباس‌ها و گوشه لب و چشمانشان می چسبید، سپس انبوهی از مگس‌ها با زبان‌های سرد و چسبناک خود دور آن‌ها ازدحام می کردند. پسر می دانست که بهتر است نام واقعی خود را از دیگران مخفی نگه دارد. درست است که بعضی از بچه‌های مدرسه دوست داشتند یکدیگر را با نام کامل صدا کنند، ولی او پیش خودش فکر می کرد که این کار فقط مخصوص بچه دبستانی‌هاست. وقتی سیزده ساله شده بود، هر زمان که از خانه بیرون می رفت تا در کوچه‌ها پرسه بزند، دو سال به سن واقعی خود اضافه می کرد و می گفت پانزده ساله است.

یک بار پسرهای بزرگ‌تر همسایه به خاطر همین حرف‌ها با او دست به یقه شدند، به جانش افتادند و سعی کردند هرطور شده ثابت کنند که او هنوز سیزده ساله است. او نیز با سرش به صورت یکی از آن‌ها کوبید و دندان جلویی پسر را شکست. بقیه پسرها هم با دیدن خون ریزی بینی‌اش او را در همان حال رها کردند. با خودش فکر می کرد با این درد شدید قفسه سینه و دنده‌هایش که یک ماهی می شد درگیرش بود و با هر دم و بازدمی تیر می کشید، باید تا حالا می مرد، ولی تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که بتواند وقار و بزرگی‌اش را حفظ کند. هر کدام از بچه‌های محله اسمی روی او گذاشته بودند: ملخک، لک لک، باگای^۱ یا همان چشم وزغی. منظورشان از ملخک همان ملخ بود و از آن جایی که معلم کلاس چهارم یک بار سر کلاس به او گفته بود مثل ملخ دست و پاهای کشیده‌ای دارد و سریع می دود، به این اسم صدا زده می شد. اسم لک لک را هم به این خاطر به کار می بردند که موقر و باجذبه‌تر از مرغ ماهی خوار بود و پاهای بلند و گردن دوکی شکلی هم داشت. این اسامی و القاب برایش اهمیت چندانی نداشت، ولی اسم مستعار باگای به نظرش خیلی بد نمی آمد. افسر پلیسی که مدت‌ها پیش در آن محله زندگی می کرد این

نام مستعار را روی او گذاشته بود. یک روز، او همراه چند پسر دیگر برای شوخی و مسخره بازی شیشه‌های کلانتری را شکستند و هنگامی که تلاش می‌کردند از دست پلیس فرار کنند، دستگیر شدند و به اجبار در مقابل افسر پلیس زانو زدند تا منتظر مجازات خود باشند. افسری که دسته‌ای از گزارشات اداره را در دستش لوله کرده بود، بارها و بارها به سر باگای کوبید و از آن به بعد او را با این نام صدا زد. افسر به او گفت: «چه طور جرئت کردی تو چشمای من نگاه کنی، باگای فسقلی ولگرد! اگه یه بار دیگه این کار رو بکنی، جفت چشات رو از کاسه درمی‌آرم. برو به بابات بگو بیاد این جا، چشم... وزغی!»

پس از این جریان، هروقت یکی از دوستانش می‌خواست او را با اسم مستعار دیگری صدا بزند، او سریع از کوره درمی‌رفت و او را به باد کتک می‌گرفت، ولی موقعی که او را با اسم باگای صدا می‌زدند، نه تنها عصبانی نمی‌شد، حتی گاهی دلش می‌خواست جوابشان را هم بدهد. مدتی بعد، هر موقع بقیه بچه‌های هم‌سن و سالش را می‌دید، خودش را با این نام معرفی می‌کرد. او این اسم را انتخاب کرد تا خودش را از بچه‌های نجیب‌زاده‌ای که در ساختمان‌های شیک زندگی می‌کردند متمایز کند. این نام را شایسته خود می‌دانست، درست همان طور که آدم بزرگ‌ها در حبس قلدر بازی‌هایشان را به رخ یکدیگر می‌کشیدند.

باگای کلاس پنجم را نصفه و نیمه رها کرد. مادرش در خیابان دست‌فروشی می‌کرد و مخارجشان به حدی بود که می‌توانستند هر روز سه وعده غذا میل کنند و کرایه اتاق محقرشان را که در محله‌ای فقیرنشین روی دامنه کوه قرار داشت پرداخت کنند. او عادت داشت با پسرهای هم‌سن و سال خودش در کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه بزند، ولی گاهی اوقات همراه مادرش به بازار می‌رفت تا این که بالأخره توانست در یکی از غرفه‌های لباس برای خودش کاری پیدا کند. تمام غرفه‌ها داخل ساختمانی زیبا در جاده اصلی قرار داشتند. علاوه بر آن در مکان‌های شلوغ مغازه‌های محقری را راه‌اندازی کرده بودند که دور از دیدرس بقیه بودند. صاحبان هر کدام از آن مغازه‌ها، جای کوچک و محدودی را برای تعداد اندکی از کارگران و ماشین‌آلات دوزندگی اجاره کرده بودند. کار باگای هم این بود که به این طرف و آن طرف بدود و پارچه، نخ، دکمه و سایر ابزارآلات مورد نیاز کارگران را تهیه کند، همچنین سفارشات تکمیل شده را به غرفه لباس‌هایی ببرد که جلوتر و در معرض دید عموم بودند. یک روز، درست هنگام غروب، باگای به محله‌ای رفت که مادرش معمولاً در آن جا اجناسی را برای فروش

می گذاشت. خانم های دیگر در حال جمع آوری وسایل و اجناس خود بودند، ولی خبری از مادرش نبود.

«مامانم کجا رفته؟»

یکی از خانم ها با صدای بلندی گفت: «حتماً این دوروبر داره به کارای دیگه رسیدگی می کنه.»

زنی دیگر گفت: «فکر کنم بابات برگشته.»

«بابای من؟»

زن ها همگی به سمت کوچه خواربارفروشی اشاره کردند. باگای به گوشه و کنار کوچه نگاهی انداخت. بوی ماهی کباب شده و سوپ داغ سوسیس سیاه همه جا را پر کرده بود. او اطراف رستوران را نگاه کرد تا این که بالأخره مادرش را دید که پشت میزی نشسته بود. پشت مرد به او بود و تشخیص چهره اش غیرممکن به نظر می رسید، ولی ژاکت ارتشی و کلاه بیسبال آبی به تن داشت. باگای با شک و تردید وارد آن جا شد. مادرش او را دید و برایش دست تکان داد. باگای به سمت میز رفت تا به دقت نگاهی به آن مرد بیندازد و ببیند که او پدرش هست یا نه. مرد برگشت، همین که می خواست دستی به سر باگای بکشد، باگای سرش را عقب کشید و از او دور شد. این شخص پدرش نبود. مرد هم دوباره با ناراحتی دستش را عقب کشید و گفت:

«نگاش کن. بین چه بزرگ شده. انگار همین دیروز داشتی یاد می گرفتی چه طور راه بری...»

مادرش گفت: «بهشون سلام کن. ایشون یکی از دوستای پدرته.»

باگای خیلی سریع سرش را به طرف مرد تکان داد، سپس کنار مادرش نشست و با خونسردی به آن مرد نگاه کرد. مرد چشمان درشت روشن و بینی بزرگی داشت. به نظر چهره اش گرم و دوستانه بود، ولی ماه گرفتگی بزرگ و آبی رنگی تا حدودی سمت چپ صورتش را پوشانده بود. درست از زیر چشمش شروع می شد و تا روی گونه اش ادامه پیدا می کرد. باگای با خودش فکر کرد تا حالا کجا این شخص را دیده است؟ چهره ای نیمه سفید و نیمه آبی، چانه ای کشیده و نوک تیز، شنلی نیمه قرمز و نیمه آبی داشت. این شخص کسی نبود جز برن اشرا در انیمیشن

مازینگر زد^۱، فردی شرور که دستیار دکتر هل^۲ بود و با وجود این که ربات پدافندگر نیک در مازینگر زد مدام او را خلع سلاح می کرد، ولی همیشه نقشه شیطانی دیگری را ترتیب می داد.

باگای مشتش را محکم گره کرد و به چشم های مرد زل زد. درونش آتش خشمی شعله ور شد و دلش می خواست با این مرد دست به یقه شود. مرد حرفش را از همان جا که تمام کرده بود، ادامه داد و گفت: «فقط یه کلبه کوچیکه، ولی دیگه مجبور نیستین اجاره بدین. می تونین سه برابر چیزی که تا الان داشتین به دست بیارین. آخه کجای دنیا رو پیدا می کنین که این جوری معامله کنن؟»

مادرش با تکان دادن سرش حرف او را تأیید کرد. سپس سرش را رو به او خم کرد و با تردید گفت: «آخه نمی دونم پدرش چه موقع می آد، ولی اگه می تونین ما رو هم ثبت نام کنین. من هر کاری لازم باشه انجام می دم.»

مرد نگاهی به باگای انداخت که هنوز با مشت هایی گره کرده از آن سوی میز به او خیره شده بود. از پسر پرسید: «چند سالته؟»

از آن جا که مادرش کنارش نشسته بود، نمی توانست مثل همیشه با خیال راحت به دروغ بگوید که پانزده ساله است، بنابراین همان طور ساکت ماند.

مادرش به جای او پاسخ داد: «سیزده سال.»

مرد از فرط تعجب دهانش باز ماند و گفت: «چی؟ بهت نمی آد. انگار خیلی بزرگ تری، نه؟ اگه کسی پرسید بگو پونزده سالته.»

باگای سعی کرد خوش حالی اش از شنیدن این حرف را پنهان کند و با حالتی خجالت زده زیر لب گفت: «ولی همه دوستام پونزده سالشونه...»

«خوبه، خیلی خوبه، پس می شه گفت الان راهنمایی رو تموم کردی.» سپس رو به مادر باگای برگشت و گفت: «اسم شما رو هم با بقیه ثبت می کنم تا بتونین در خط اول مشغول به کار بشین. اگه پسر تون هم در کارهای خط دوم کمک کنه، اون وقت می تونین دو برابر بقیه سود کنین.»

آن شب، باگای مطمئن بود که مادرش آن قدر خوش حال و هیجان زده است که اصلاً نمی تواند بخوابد.

مادرش گفت: «موقعی که صاحب خونه گفت باید این جا رو تخلیه کنیم و بریم،